

قدم می‌زد. هر شب موقع غروب دوپسر من در حیاط کنار هم می‌نشستند و دست در گردن هم می‌انداختند و شعر می‌خواندند و خیلی دلتنگ پدرشان بودند. تا اینکه من مجبور می‌شدم آنها را بخوابانم هیچ گاه بچه‌ها را تنبیه نکرد و همیشه با صحبت‌های منطقی، نصیحت و نگاه‌های معنادار اشتباه بچه‌ها را گوشزد می‌کرد. با وجود مشغله بسیار در امور بچه‌ها دقت داشت و آنها را به مسافرت و مکان‌های تفریحی سالم می‌برد و از انحراف دور نگه می‌داشت.

#### ■ زندگی مشترک شما با ایشان چند سال طول کشید و شما چگونه با فعالیت‌های مبارزاتی ایشان کنار می‌آمدید؟

ما سال ۳۶ از دواج کردیم و حدود ۲۴ سال با هم زندگی کردیم. وقتی از دواج کردیم ایشان یک خانه ۳ اتاقه از یکی از اقوام اجاره کرد و با هم عروسی را همان جا گرفتیم. جشن از دواج ما با اینکه خانواده من امکان بسیاری داشتند بسیار ساده و معمولی بود. من حتی لباس عروسی هم نخریدم و از یکی از اقوام گرفتم. ایشان زندگی بسیار ساده‌ای داشت و خرج کل خانواده را به کمک برادرش می‌داد. مادر و خواهر و برادرش هم در همان خانه زندگی می‌کردند. پس از شروع زندگی مشترک من به ایشان گفتم: من مانع شما در راه مبارزه نمی‌شوم و از شما خواسته‌ای ندارم جز اینکه شما به اسلام و انقلاب کمک کنید و من امور خانه و فرزندان را به عهده می‌گیرم. ایشان خیالش از طرف من راحت بود، من واقعاً هیچ خواسته‌ای از ایشان نداشتم و خودم هم خدمتگزار ایشان بودم. ما به دلیل مبارزات شهید اسلامی زندگی پررفت و آمدی داشتیم.

#### ■ بعدها که یک منزل خریدیم، ۵ اتاق داشت و همیشه منزل ما پناهگاهی برای مقام معظم رهبری، شهید باهنر، استاد شهید مطهری، شهید اندرزگو و آقای احمد احمد بود. من هرگاه این عزیزان به منزل مان می‌آمدند از آنها با کمال میل پذیرایی می‌کردم اما هیچ گاه سعی نداشتم از نام و فعالیت‌های ایشان آگاه شوم تا اگر روزی اسیر ساواک شدم مجبور به گفتن شوم.

یادم می‌آید روزی شهید اندرزگو منزل ما بود وقتی ایشان برای وضو گرفتن داخل حیاط شد مادر شهید اسلامی پرسید این آقا کیست شهید اسلامی در جواب گفت: این شخص ورشکست شده و آمده منزل ما. ما و دوستان برای او پول جمع‌آوری می‌کنیم. آقای احمد احمد حتی کلید خانه ما را هم داشت و با خانواده‌اش در منزل ما می‌ماند و من چون مطمئن بودم هدف اینها و اعمال اینها خدایی است و برای اسلام است بسیار خوب از آنها پذیرایی می‌کردم.

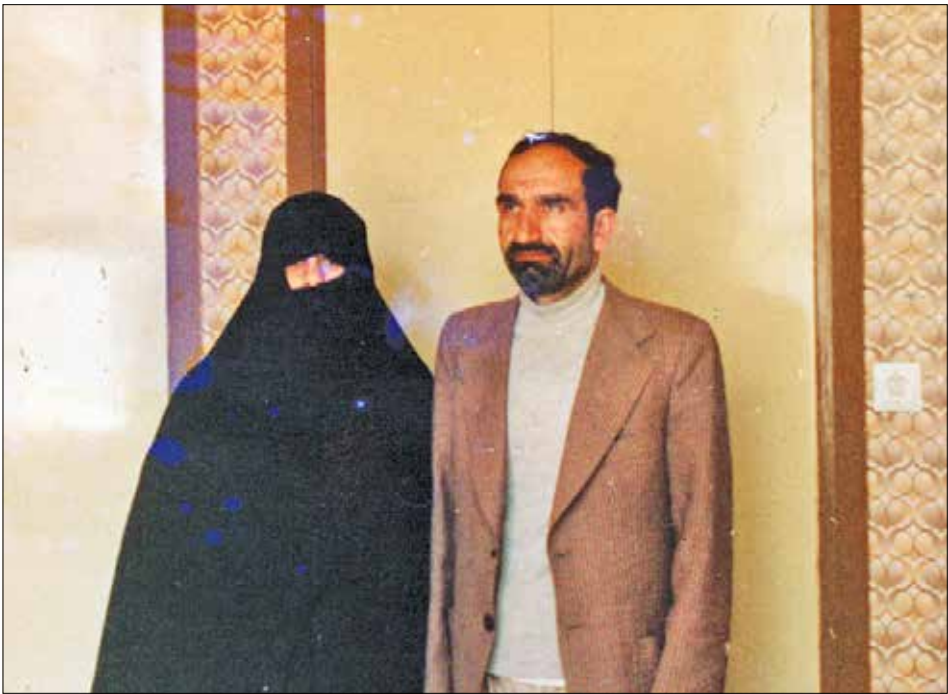
#### ■ شما هم در مبارزات همراه شهید اسلامی شرکت می‌جستید؟ در زمینه مبارزات باید بگویم از ابتدا از لحاظ امنیتی و اینکه

یک موقع به دست ساواک نیفتیم و لو برویم مبارزات ایشان مخفیانه بود و اگر چه ممکن بود که بعضی از خانم‌ها در جلسات شرکت کنند اما من هیچ گاه کنکاش نکردم. اما نهایت تلاشم را می‌کردم که شهید اسلامی به فعالیت مبارزاتی‌اش با خیال آسوده بپردازد. هفته‌ای دو بار جلسه با حاج صادق امانی منزل ما بود. اما مخفیانه و سری پس از ترور منصور من باردار بودم، مأموران ساواک شب آمدند منزل ما، خوشبختانه من در خانه پدرم بودم اما مادر شوهرم گفت از صبح یک عده می‌آمدند منزل می‌گفتند ما از شمال برای چک و سفته برنج آماده‌ایم و مادرش هم می‌گفته من نمی‌دانم اسلامی کجاست. تا اینکه شب همسایه ما را که با اسلامی صیغه برادری خوانده بود گرفتند و او گفته بود در خانه پدرم هستم. من از ترور منصور خبر نداشتم وقتی به خانه رفتم سریع مرا از خانه بیرون کرد و گفت که به خانه خودم بروم من به منزل برگشتم. اسلامی هم برگشت منزل. اعلامیه‌های زیادی در منزل ما بود. گفتم باید بسوزانیم و همه را بر دیم در آشپزخانه و سوزاندم تا حدی که ظرفی که در آن اعلامیه‌ها را می‌سوزاندم آب شد بقیه اعلامیه‌های مهم را برداشتم و در کیسه‌ای ریختم و بایک مفاتیح به طرف مسجد راه افتادیم؛ چون غروب ماه رمضان بود. گفتم اگر ساواک پرسید می‌گوییم می‌رویم مسجد. اعلامیه‌ها را به منزل خواهر شوهرم بردیم وقتی دوباره برگشتیم او اعلامیه‌ها و اسلحه‌ها را برد. من نمی‌دانم کی برد.

سحر ما میهمان داشتیم. برادر شوهرم از شمال آمده بود. او رفت برای ما نان بخرد، ساواک ریخت در خانه ما، من گفتم اسلامی رفت نان بخرد. مراقب مادر اسلامی و پسر بزرگم بودم که از شان چیزی نپرسند. اسلامی آمد از او پرسیدند تو با امانی هستی؟ گفت امانی دایی زن من است و ما چند ساله با هم آمد و شد نداریم و از او امضا گرفتند و رفتند. وقتی عاملین ترور منصور لو رفتند ساواک آمد در ساعت ۱۱ شب ایشان را گرفت من با آنها دعوا کردم گفتند ما از این راه نان می‌خوریم مادرم گفت این چه نانی است که با لرزاندن تن و بدن مردم وزن و بچه آنها می‌خورید اما آنها هیچ نمی‌گفتند.

تا نزدیک سال نو ما از آنها خبر نداشتیم. تا یک روز مانده به سال نو گفتند اینها را برده‌اند زندان قزلحصار ساعت ۳ بعد از ظهر به ما خبر دادند که می‌توانیم برای آنها لباس و خوراک ببریم. من از میدان خراسان تا سه‌راه امین‌حضور را با پای پیاده آمدم منزل مادرم و با برادرم اکبر بادامچیان به زندان رفتیم.

#### ■ آن موقع مسئول ساقی بود و می‌گفت اسدالله بادامچیان اینجا نیست و مرتباً بد و بیراه می‌گفت به ما اجازه ملاقات ندادند. ما لباس‌ها و دیگر وسایل را دادیم و از ما امضا گرفتند و آمدیم. ما از نظر روحی و ابعاد عذاب بودیم. همه به ما لقب آدمکش می‌دادند و می‌گفتند هر بلایی بر سر شما بیاید حقتان است. اما ما



#### به خاطر رضای خدا استقامت می‌کردیم. مرا و ادا را به ترک خانه کردند و به من می‌گفتند تو به خانه پدری‌ات بازگرد. شوهرت آزاد نمی‌شود اما من باز هم استقامت می‌کردم. آیا شما با خانواده زندانیان دیگر ارتباط داشتید؟ و از حال یکدیگر با خبر می‌شدید یا خیر؟

همه دوستان مبارز ایشان، با هم عهد بسته که در صورت زندانی شدن یکی از اعضا، بقیه افراد که خارج از زندان بودند مواظب خانواده‌های زندانیان باشند و آنها را از نظر مالی و امنیتی مراقبت کنند. من این مطلب را روزی فهمیدم که به مناسبت به دنیا آمدن فرزندم میهمانان زیادی در منزل ما بودند. دیدم خانمی آمد و پس از سلام و احوالپرسی و تبریک رفت. من شک کردم شاید از افراد منافقین با ساواک بود و در حال تحقیق و جست وجوی هویت این خانم بودم. یک روز دیگر آمد و مبلغ ۳۰۰ تومان پول به من داد و رفت. پس از مدتی مجدداً به منزل ما آمد و من به او گفتم شما کی هستید و او پاسخ نمی‌داد. من هم به او گفتم شما دیگر حق ندارید به منزل ما بیایید. بعداً متوجه شدم اینها با هم قرار گذاشته بودند هر کس زندانی شد هریک ماه یک دفعه شخصی به ملاقات خانواده‌اش برود و از حال آنها باخبر شود و به آنها کمک مالی بکند. لذا از آن به بعد مردی می‌آمد و مقداری پول می‌داد و من آنها را پس‌انداز می‌نمودم.

#### ■ وقتی همسر شما در زندان بسر می‌برد، شرایط روحی خانواده شما چگونه بود؟

روزهای اول ملاقات فشار عصبی روی من و خانواده‌ام بسیار زیاد بود. بچه‌ها بسیار دلتنگی می‌کردند. حتی از طرف بعضی از آشنایان هم اذیت می‌شدم. می‌گفتند ما با خانواده قاتل‌ها وصلت کرده‌ایم. روزهای اول ملاقات آنقدر سردردهای شدید می‌گرفتم که مرا رو به قبله می‌کردند تا خوابیده نماز بخوانم. من باید برای شوهرم و هم‌سلول‌بهایش غذا می‌پختم و می‌بردم. با وجود عدم توانایی مالی اما همیشه سعی می‌کردم بهترین غذا، پوشاک و میوه را تهیه کنم تا ساواک فکر نکند ما نسبت به اینها بی‌تفاوت هستیم.

#### ■ پس از لو رفتن شهید اندرزگو چه اتفاقی افتاد؟

شب شهادت شهید اندرزگو ساواکی‌ها به منزل ما ریختند. همه فامیل‌ها منزل ما افطاری دعوت داشتند، زیرزمین پراز کتاب بود. یک دستگاه آپارات هم در خانه وجود داشت. به علاوه اعلامیه‌های بسیاری در خانه بود من آنها را بالای سرم می‌گذاشتم و می‌خوانیدم. آقای اندرزگو از شنود تلفن لو رفته بود. آمده بود برود منزل آقای صالحی که او را شهید کردند و ما مشغول سحری خوردن بودیم تلفن زنگ زد، از منزل شهید امانی تماس گرفته بودند که اندرزگو و صالحی را دستگیر کرده‌اند، هنوز تلفن را زمین نگذاشته بودم که ساواک داخل منزل شد. من بلافاصله اعلامیه‌ها را در لباسم مخفی کردم و برای اینکه صدا ندهد، نشستم پسر کوچکم جواد را هم پیدا کردند. به من گفتند برو پیش بقیه زن‌ها گفتیم من پاهایم خشک شده نمی‌توانم راه بروم همه مرده‌ها را بردند. به غیر از پسر کوچکم که ۱۶ ساله بود بعد از مدتی آمدند او را هم بردند و من اعلامیه را سوزاندم.

#### ■ شهید اسلامی پس از پیروزی انقلاب چه می‌کرد؟

پس از پیروزی به کمیته استقبال پیوست. همواره از طرف منافقین در معرض تهدید بود حتی ما خانه‌مان را عوض کردیم اما هیچ‌گاه محافظ قبول نمی‌کرد؛ حتی یک ماشین از طرف وزارت بازرگانی به او دادند اما قبول نکرد به فعالیت خودش ادامه می‌داد و خدمت می‌کرد، می‌گفت آدم باید اعمالش خوب باشد و این وقتی ثابت شد که با شهید بهشتی راهی بهشت شد.